

بالاخره پیدایش می‌کنم!

برگرفته از داستان «در جست و جو»، نوشته‌ی کلر ژوبرت (کتاب فارسی چهارم دبستان)



• محمدرضا رشیدی • تصویرگر: زهرا دفنوک

نقش‌ها: موشکا (سنجاب) • بی‌بی (پیرزن) • کوه • پروانه • خرس قهوه‌ای • خورشید
وسایل لازم: صورتک‌های نقش‌ها • تصویر یک مورچه • تصویر یک درخت

نمی‌تونه دنبال خدا بره. برای همین، فقط صداش می‌زنه. لابد چون خدا جوابش رو نمیده، کلی هم غصه می‌خوره. **امصقم می‌ایستد!** «من باید به بی‌بی کمک کنم. می‌رم دنبال خدا؛ پیداش می‌کنم و می‌یارمش اینجا.»
از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و از درخت پایین می‌آید و به طرف کوه می‌دَوَد. «آهای کوه بزرگ! من دنبال خدا می‌گردم. تو می‌شناسیش؟»
کوه [محکم]: «البته که می‌شناسمش. او من رو اینجا گذاشته.»

موشکا [با تعجب]: «تو به این بزرگی رو خدا اینجا گذاشته؟!»
کوه [با لبخند]: «بله! او از من خیلی بزرگ‌تره. خدا از همه‌کس و همه‌چیز بزرگ‌تره.»
موشکا: «چه جالب! کوه بزرگ، من می‌روم تا خدای به این بزرگی را پیدا کنم.»
ایا خودا «بزرگ‌تر از همه‌کس و همه‌چیز؟ وای! یعنی خدا

بی‌بی روی سجداهش نشسته است. موشکا هم روی درخت نشسته و از بیرون پنجره به او نگاه می‌کند.
بی‌بی [دستان خود را به سمت آسمان بلند کرده است و دعا می‌کند]: «ای خدا! مراقب همه باش! ای خدا! مراقب همسایه‌های خوبم باش! ای خدا! هدهد خبر آورده که حال خانم گوزنه خوب نیست. ای خدا! حال خانم گوزنه رو خوب کن! ای خدا! به من سلامتی بده! ای خدا! به من قوت بده تا بتونم کارهای خودم رو انجام بدم و به دیگران هم کمک کنم.»

موشکا [آزاراحت]: «باز که بی‌بی داره خدا خدا می‌کنه! چقدر دلم براش می‌سوزه! این خدا کیه که بی‌بی این‌همه صداش می‌کنه اما هیچ خبری ازش نیست. نشد یه بار کسی در خونه‌ی بی‌بی رو بکوبه و بگه: سلام. اومدم. منم، خدا!»

اروی شاخه‌ی درخت این طرف و آن طرف می‌رود و فکر می‌کند و سرش را می‌خاراند. «بیچاره بی‌بی! پیر شده و

بچه‌ها می‌توانید دور تصویرها را ببرید،
به چوب بستنی بچسبانید
و نمایش را اجرا کنید.



چقدر بزرگه؟!»

پروانه: «ببینم، گفتی بزرگ‌تر از همه کس و همه چیز؟! فکر کنم منظور خدا بود. درسته؟»

موشکا: **ایا تعجب!** «آره، تو هم مثل کوه، خدا رو می‌شناسی؟»

پروانه: **ایا لبخند به بال‌هایش نگاه می‌کند.** «البته که خدا رو می‌شناسم. این بال‌های قشنگ رو خدا به من داده.»

موشکا: «یعنی خدا هم مثل تو زیباس؟»

پروانه: «خدا از من خیلی زیباتره. خدا زیباتر از هر چیزیه.»

موشکا: **ایا خود:** «پس بگو چرا خدا به بی‌بی سر نمی‌زنه! چون او خیلی مهمه حتماً بی‌بی رو فراموش کرده.»

پروانه: **ایا ناراحتی:** «نه! نه! اصلاً این‌طور نیست. خدا هیچ‌کس و هیچ‌چیز رو فراموش نمی‌کنه.»

ایه مورچه‌ای که روی زمین راه می‌رود، اشاره می‌کند. «مراقب باش پا روی مورچه نداری! خدا اون مورچه رو هم فراموش نمی‌کنه. خدا خیلی مهربونه. خدا مهربون‌ترین مهربوناس.»

موشکا: **آرام از کنار مورچه عبور می‌کند و در حالی که دارد به سمت خرس می‌رود با خود سخن می‌گوید:** «خیلی جالب شد! خدا بزرگ‌ترین و زیباترین و مهربون‌ترین موجوده.

یعنی او کیه؟! خیلی دلم می‌خواد ببینمش!»

ایا سر به پای خرس برخورد می‌کند و به عقب پرت می‌شود
و روی زمین می‌افتد. خیلی می‌ترسد. «آقا خرسه من رو نخور! من خیلی کوچیکم. فقط پوست و استخونم. تو خیلی قوی هستی. حتماً می‌تونی حیوونای بزرگ‌تر از من رو شکار کنی و بخوری.»

خرس: **ایا لبخند:** «نترس سنجاب کوچولو! با تو کاری ندارم. شنیدم داشتی با خودت درباره‌ی بزرگ‌ترین و زیباترین و مهربون‌ترین موجود جهان حرف می‌زدی.»

موشکا: **ایا ایستد:** «تو می‌شناسیش؟»

خرس: **ایا لبخند:** «البته که می‌شناسمش. فکر کن این همه قدرت رو کی بهم داده؟ بله! خدا داده. اما او از من خیلی قوی‌تره. خدا قوی‌ترین قوی‌هاست.»

موشکا: **ایا خود:** «باید برم دنبالش. بزرگ‌ترین و زیباترین و مهربون‌ترین و قوی‌ترین موجود در جهان! یعنی می‌تونم پیدااش کنم؟»

خورشید: **ایا لبخند:** «سنجاب کوچولو! تو دنبال خدا می‌گردی؟»

موشکا: **دستش را روی چشمانش می‌گذارد:** «بله! دنبال

بی بی اجلوی در خانه ایستاده است. با لبخندی موشکا را

موازش می کند: «موشکا جونم! باد همی خبرا رو به من داد. بعضی چیزا رو نمی شه با چشم دید؛ مثل مهربونی، که هست ولی دیده نمی شه و فقط می تونیم نشونه هاش رو ببینیم. کاری که تو امروز برای من کردی، نشون دهنده ی محبت و مهربونی تو بود. محبتی که وجود داره ولی فقط نشونه هاش دیده می شه. خدا رو هم نمی تونیم با چشم ببینیم ولی دنیا پر از نشونه های اونه.»

موشکا: «من امروز خیلی از نشونه های خدا رو دیدم؛ کوه بزرگ، پروانه ی زیبا، خرس قوی، خورشید **درخشان**.»

بی بی اجلوی: «و البته سنجاب کوچولو مهربون.»

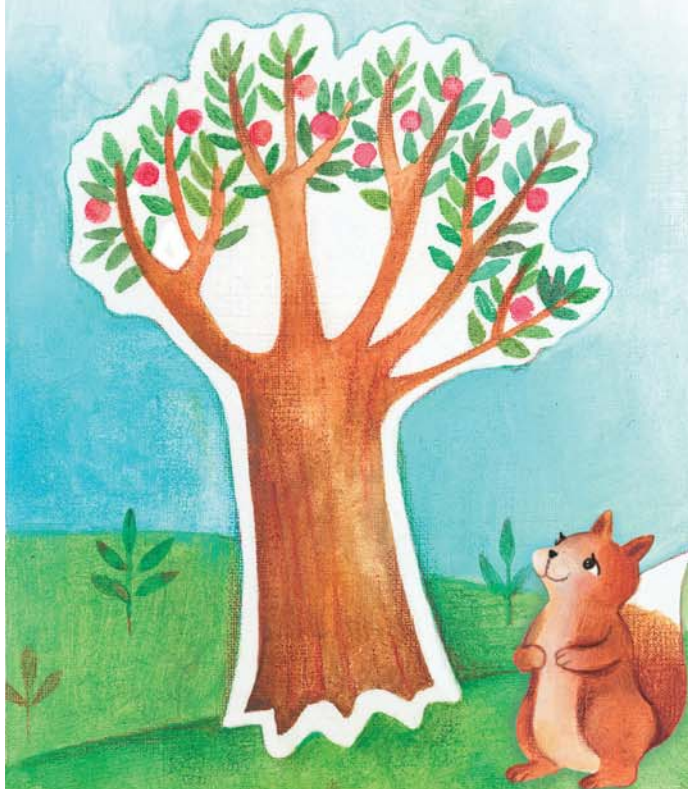
می خندند.

«موشکا جونم! یادت باشه هر کس خدا رو دوست داشته باشه، خیلی راحت می تونه او رو در نشونه هاش که در همه جا و همه چیز هست، ببینه.»

موشکا [به درخت نگاه می کند و به آرامی می گوید]: «یعنی کدوم نشونه ی خدا تو درخت هست؟»

بی بی اجلوی: «فکر کن. مطمئنم می تونی نشونه های خدا رو تو درخت هم ببینی.»

اومی خندند.



خدا می گردم. تو که اون بالا بالاهاایی و می تونی همه جا رو خوب ببینی، به من بگو کجا می تونم خدا رو پیدا کنم؟»

خورشید [با لبخند]: «سنجاب کوچولو! لازم نیست دنبال خدا بگردی. خدا همه جا هست. هر جا بری خدا رو پیدا می کنی.»

موشکا [انگار کشفی کرده است]: «آهان! تویی! تو خود خدایی! چون هم بزرگی، هم زیبایی، هم مهربونی و هم قوی. نور خیلی زیادی هم داری و همه جا رو روشن می کنی.»

خورشید [با خنده]: «من همه ی ویژگی هایی رو که گفتی، دارم ولی خدا نیستم. همه ی اینا رو خدا به من داده. خدا خیلی از من نورانی تره. خدا نورانی ترین نور عالمه.»

موشکا [با التماس]: «پس خواهش می کنم خدا رو به من نشون بده. می خوام او رو پیش بی بی ببرم. آخه بی بی هر روز صداش می زنه.»

خورشید [با لبخند]: «سنجاب کوچولو! خدا با چشم دیده نمی شه.»

موشکا: «اوه نه!» **[می نشیند.]** «حالا من چیکار کنم؟» **[به گریه می افتد.]**

خورشید [با لبخند]: «گریه نکن سنجاب کوچولو! درسته که ما نمی تونیم خدا رو با چشم ببینیم، اما خدا همیشه ما رو می بینه. وقتی هم که صداش می کنیم، صدای ما را می شنوه.»

موشکا [اشک هایش را پاک می کند]: «حتی صدای ضعیف بی بی رو هم می شنوه؟»

خورشید: «بله! حتی وقتی بی بی توی دلش دعا می کنه، خدا می شنوه و جواب می ده اما جواب خدا با گوش شنیده نمی شه.»

موشکا: «چقدر خوب! چه خدای مهربونی! باید زودتر پیش بی بی برگردم.»

[در حالی که به سمت خانه ی بی بی می رود.] «خداحافظ خورشید خانم! ازت ممنونم.»

